

انسان ، ارشمیدس ، و رادیکالیسم

حیوان ها ، بعضی هاشان ، نشخوار می کنند. یعنی ، به نوعی ، دوباره خوردن خورده

شده هاشان.

اما آدم ها بعضی هاشان بازنگری می کنند. یعنی ، به نوعی ، دوباره نگریستن نگریسته

شده هاشان.

و این ها اگر اهل قلم باشند ، گاه ، ناچار به بازنویسی هم می شوند. یعنی ، به نوعی ، باز

نوشتن نوشته شده هاشان.

و چرا که نه ؟

پانزده سال پیش ، کم و بیش در همین ایام ، این مطلبِ راست و دروغ را ، با تفاوت هایی

جزیی و غیر جزیی ، منتشر کرده بودم.

ایام عید است ، و- دستکم برای حفظ سنت هم که شده- با همه تلخی هایی که بر ما به

عنوان شهروندان کشوری رها شده به تاراج مغولان ، و بر ما به عنوان شهروندان دنیایی

تپیده در خون به ناحق ریخته شده انسان ، می گذرد ، به خنده می- اگر چه زهر خندی -

نیاز داریم.

شوخی ، چیزی است ؛ هزل ، چیزی است ؛ وطنز ، چیزی است.

هر کدام از این ها هم ، به جای خود ، خوب است.

این نوشته ، قطعاً شوخی نیست ؛ و هزل هم نیست.

شاید طنز باشد.

شب عید ۱۳۸۴

محمد علی اصفهانی

www.ghoghnoos.org

یک دایره بود که توی آن ، یک دایره بود. توی این دایره ، یک دایره بود که توی آن ، یک دایره بود. در مرکز دایرهٔ اخیر ، یک حاجی فیروز بود که توی دستش یک دایره بود که توی آن ، یک دایره بود که چند تا حلقه داشت. در هر یک از این حلقه ها یک دایره بود که توی آن ، یک دایره بود که توی آن ، یک دایره بود.

من هیچ وقت نتوانستم تعداد حلقه های دایرهٔ حاجی فیروز را بشمارم. چون همیشه ، و از هر جا ، که شروع به شمردن می کردم ، دوباره می رسیدم به همانجا که از آن شروع به شمردن کرده بودم.

و تا می خواستم بفهمم که به آنجا که از آن شروع به شمردن کرده بودم رسیده ام ، دایرهٔ حاجی فیروز هم ، بی اعتنا به مسئولیت خطیر من ، در دست حاجی فیروز ، نمی دانم چند بار چرخیده بود.

تا اینجا قضیه، اگر چه اصلاً آسان نبود، اما آن قدرها هم که عناصر عافیت جوو

مسئولیت گریز فکر می کنند، غیر ممکن نبود. چون می شد بعد از چند، یا

چندین، و یا چندین و چند بار شمردن، و عادت دادن نگاه، بالاخره، یک علامت

مخصوص - حالا هر چه قدر هم نامحسوس - و به نوعی قابل تشخیص، در اولین حلقه بی

که از آن شروع به شمردن کرده بودم پیدا بکنم. و آن وقت، کار، دیگر تمام بود.

به این صورت:



A-۱: نقطه شروع شمارش

A-۲: نقطه پایان شمارش

به طوری که ملاحظه می شود:

تعداد حلقه ها = $\bar{A} - \bar{A}$

و احتمال قریب به یقین می رفت که مردم هم برای تسویق من، در حین انجام عمل،

نتیجه محتوم را، در قالب شعار زیر، سپلیزه کنند:

$\bar{A} \dots \bar{A}$

تعداد

والبتّه اگر منتقدین و یا منتقدین ادبی، به این شعار به لحاظ عدم رعایت دقیق قواعد شعری، از جمله وزن، خرده می‌گرفتند، می‌شد شعارهای ملّی و مردمی دیگر را که از این نظر دست بالایی نسبت به شعار محتمل مزبور ندارند به آن‌ها یادآوری کنم. و اگر قانع نشدند، از ادبیات عامیانه برایشان مثال بیاورم. و اگر باز هم (آ) و (ا) کردند، به عنوان اتهام حجت، گریزی هم به مکتب «پوپولیسیم» بزنم. و بعد، اگر همچنان، حرف‌های نامربوط زدند، به سوء نیت آن‌ها یقین کنم؛ و از آنجا که انتقاد باید با حسن نیت باشد و نه با سوء نیت و به قصد توطئه و کارشکنی، مست محکمی بر دهان یاوه‌گویشان بگویم.

اما، مشکل، این بود. و من این را بعد از مدتی متوجه شدم. که خود حاجی فیروز هم، با دایره چرخانش در دست، روی دایره می‌که خودش در مرکز آن قرار داشت می‌چرخید، ولی حرکت او با دایره مزبور، و حرکت دایره مزبور با حرکت دایره و دوایر قبلاً مزبور، هیچکدام با هم «میکس» نبودند.

من، گرچه به اندازه ضرورت و در حد نهره قبولی، بدون نیاز به استفاده از حق قانونی «تک ماده» - که آن را برای نهره انضباط و حرف شنوی نگاه داشته بودم و دارم و خواهم داشت - فیزیک و مکانیک بلدم، اما قوانین علمی شتاب حرکت را فراموش کرده‌ام و نمی‌

توانم آن را در اینجا برای شما توضیح بدهم. هرچند که فکر می‌کنم که با این قوانین نیز نه شده است، و نه می‌شود، و نه خواهد شد که مشکل را تفهیم و یا حل کرد.

در حل این مشکل، فیزیک و مکانیک، بیشتر از هندسه نمی‌توانند کمک کنند. چون خودشان روی هندسه استوارند؛ و هندسه هم متأثرانه از خط و سطح و حجمی می‌گوید که متشکل از نقطه‌های بی‌شمار هستند. و نقطه هم اصلاً یک فرض است و وجود خارجی ندارد.

بعضی‌ها در نقطه، زندگی کنند. بعضی‌ها در خط، زندگی می‌کنند. بعضی‌ها در سطح، زندگی کنند. و بعضی‌ها هم در حجم، زندگی می‌کنند.

اما بعضی‌ها که یک مقدار بعضی‌ترند، بیرون نقطه و خط و سطح و حجم هستند. دست خودشان نیست. از لحظه آگاهی به خود-انسانی خود، یعنی از لحظه خودآگاهی به بعد، به بیرون پرتاب شده‌اند.

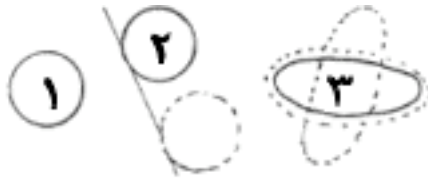
سرگذشت‌ها البته بیرون، متفاوتند؛

یکی سیاره‌یی می‌شود سرگردان، و چرخان به دور خودش.

یکی سنگپاره‌یی می‌شود جذب شده برهوت یک سیاره سرگردان دیگر. سرگردان تراز خود.

یکی خودش را در آغوش فضای جدید، غوطه‌ور می‌کند. و یکی از احساس بی‌وزنی می‌

ترسد ، و مثل سیب پوسیده نیوتون ، خودش را به قانون جاذبه زمین می سپرد. اما زمین هندسی. یا زمین مکانیکی. و یا دیگر بخواهیم خیلی به شما تخفیف بدهم ، زمین فیزیکی.



۱- زمین هندسی ۲- زمین مکانیکی ۳- زمین فیزیکی

من ، نیوتون را دوست دارم ، اما از ارشیدس بیشتر خوشم می آید. چون درست در لحظه ای که به حقیقت ، آگاه شد ، و در خزینه حجام فرهید که وقتی جسی وارد مایعی می شود ، به اندازه وزن مایع هم حجیش ، از وزن آن کم می شود ، بی اعتنا به این و آن و خوشایند و ناخوشایند کسی ، همانطور لخت و عور ، به کوچم و خیابان دوید و فریاد زد :

- یافتم ! یافتم !

البته بعضی ها می گویند که او در موقع کشف ، لنگ بسته بود و از این روش مشکل اخلاقی بی پیش نیامد.

من هم آرزو می کنم که همینطور بوده باشد. اما مورخین در این باره اتفاق نظر ندارند ، و عده ای از آن ها ، مخصوصاً با توجه به در دست نبودن دلیل قاطعی حاکی از استفاده از لنگ در یونان قدیم ، نظر گروه اول را قابل تردید و ناشی از اخلاقگرایی آن ها می دانند.

و من ، گرچه می توانم آرزوهای خود را ، به قول « میرفندرسکی » ، دارای وجود ، اما

« وجود ذهنی » بدانم ، و یا آن ها را اگر حقیقت داشته باشند ، به قول « شریعتی » ، حقیقت

هایی بدانم که باید واقعیت بیابند ، اما هیچ آرزویی را نمی توانم به تبعیت از « سوفسطاییان »

، بدون آن که واقعیت یافته باشد ، واقعیت یافته جا بزخم و به آن ، دل خودم و دیگران را

خوش بدارم .

به همین دلیل ، و به دلایل دیگری که جای ذکرشان اینجا نیست ، بدون ورود به دعوی

مورخین در مورد لنگ موهوم یا واقعی ارشیدس ، تا آنجا که به سهم خودم بر می گردد ،

اعلام می کنم که حتی اگر ارشیدس در لحظه کشف حقیقت ، با عمل خود ، هنجارهای

اخلاقی و اجتماعی را درهم فروریخته باشد ، باز هم از ارادت من نسبت به او ذره بی

کاسته نمی شود .

اولین باری که با مکانیک (و تا حدی هم فیزیک) و یا برعکس با فیزیک (و تا حدی هم

مکانیک) آشنا شدم ، قبل از اولین باری بود که فیزیک و مکانیک خواندم .

به نظرم ما از کلاس دوم دبیرستان به بعد بود که فیزیک و مکانیک خواندیم . اما من با این

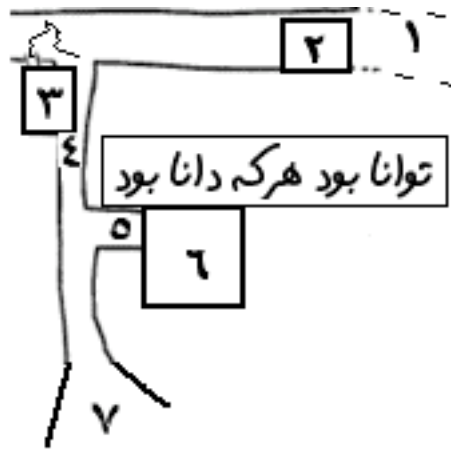
ها توی دبستان آشنا شدم . توی دبستان ، و جلو در دبستان .

اسم دبستانهای یادم هست . اما اسم کوچکی بی که دبستانهای در آن قرار داشت را فراموش

کرده ام . ولی در این تردیدی ندارم که دبستان ما ، در کوچکی بی قرار داشت که

دبستان ما ، در آن قرار داشت . و این کافی است .

کوچک کوتاهی بود به طول ده ، بیست ، و به عرض چهار ، پنج متر .



۱- بازارچه شیخ هادی ۲- خانه ما ۳- حمام کوچه
 حمام برق ۴- کوچه حمام برق ۵- کوچه بی که اسم
 آن یادم نیست ۶- دبستان ما ۷- بازارچه کلبه‌آعلی

طرف ، تقریباً هفتد و ههسن و سالم بود. هیکلام هم بود.

یکبار ، مرا یک خرده نگاه کرده بود و گفته بود :

- پسر! تومی دونی شکل چی هستی ؟

یادم نیست ، اما محتیل است که گفته باشم :

- نه.

یا حرف دیگری زده باشم. و یا سکوت کرده باشم.

و بعد ، او ، بدون آن که در نگاهش و در حرفش هیچ نشانی از شوخی باشد ، در پاسخ من

، یا در پاسخ خودش ، گفته بود :

- شکل این اتوبوس دو طبقه ها که می گن قراره بیاد.

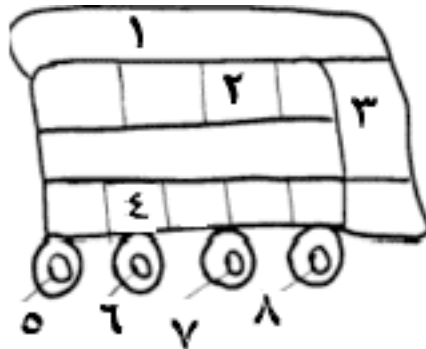
هنوز اتوبوس دو طبقه به ایران نیامده بود. ولی او لابد می دانست که اتوبوس دو طبقه چه

شکلی است.

هیچ نفهمیدم - نه آن وقت که هنوز اتوبوس دو طبقه ندیده بودم ، و نه بعد از آن - که چرا

من شکل اتوبوس دو طبقه هستم. یعنی او چرا اینطور فکر می کند.

اتوبوس دو طبقه ، این شکلی است :



۱- سقف اتوبوس دو طبقه ۲- طبقه دوم اتوبوس دو طبقه

۳- اتاقک راننده ۴- طبقه اول ۵- ۶- ۷- ۸: چرخ ها

من ، این شکلی نبودم.

بعد از آن ، دیگر هر روز ، هر جا که مرا می دید ، توی کلاس ، یا زنگ تفریح ، یا این وروآن

ور ، یا توی راه خانه (راه خانه هر دو ما از کوچه حمام برق می گذشت) به من می گفت :

- من می توئم تورو بزئم اما...

و همیشه ، بعد از این « اما » را می خورد.

شاید بلد نبود جمله اش را تمام کند.

و شاید هم نمی دانست اصلاً به چه دلیلی باید مرا بزند یا به زدن من فکر کند و یا خیال

کند که می تواند مرا بزند.

اما...

یکی از همان روز ها که باز جمله همیشگیس را تکرار کرد ، دیگر طاقت نیاوردم ، و با او

دست به یقه خدم.

توی همان کوچه کوتاهی که مدرسه ما در آن قرار داشت و اسپس یادم رفته است. قطعاً بعد از ساعت یک، و قبل از ساعت دو، و علی القاعده بعد از ساعت یک و بیست دقیقه بود.

این احتمال را نباید از نظر دور داشت که در آن روز - به خصوص، به دلیلی از دلایل، از جمله به دلیل عقب بودن ساعت مدرسه، مدرسه بعد از تعطیل ظهر، به جای ساعت معمول یک و نیم، مثلاً، ساعت بیست و پنج دقیقه به دو باز شده بوده باشد. وقتی که ما به ساعت دو رسیده باشیم، قطعاً از یک و بیست دقیقه، و از یک و نیم گذشته ایم. و بیست و پنج دقیقه به دو، در یک و بیست دقیقه و یا یک و نیم جا نمی گیرد. اما یک و بیست دقیقه و یک و نیم، در بیست و پنج دقیقه به دو، و دو، جا می گیرند. و به قول مولانا:

- چون که صد آمد، نود هم پیش ما است.

به این خاطر است که برای احتیاط، قدر مشترک قطعی را از قدر مشترک احتمالی جدا کرده ام.

هنوز کلاس های بعد از ظهر شروع نشده بود و در مدرسه هم بسته بود.

یکی از معدود دعوا های زندگیم بود. یعنی تا حالا معدود. بعداً را کسی چه می داند؟ حسابی زد و خورد کردیم. یکی او می زد و یکی من می زدم. و بچه ها دورمان جمع شده

بودند.

یکی از بچه های کلاس بالاتر، و شاید هم کلاس پایین تر، از یکی دیگر پرسید:

- اسم این پسره چیه؟

و یکی دیگر- درست نهی دانم همان یکی دیگر که مورد سؤال قرار گرفته بود، و یا یکی

دیگر که از او سؤال نشده بود- جواب داد:

- اصفهانی

آن وقت، آن یکی دیگر که پرسیده بود « اسم این پسره چیه؟ » برایم سوت کشید و گفت:

- بر او اصفهانی!

شاید من توانسته بودم حریف را حسابی بزنم که او این حرف را زد.

شاید می خواست تشویقم کند و به من نیرو بدهد.

شاید هم با طرف، خرده حساب داشت، و اینطوری، هم دق دلپش را خالی می کرد، و

هم خودش سالم می ماند.

شاید همه این احتمال ها با هم.

و شاید هم اصلاً هیچکدام این احتمال ها نه، بلکه یک احتمال و یا چند احتمالی که فعلاً

به ذهن من نمی آید.

چیز های دیگری هم می گفت. از قبیل اینکه چه طوری لنگش را بگیرم یا دست چپش را

، یا یک لگد بزنم به مچ پای راستش.

ولی چون مشغول دعوا بودم متأسفانه تمام قضایا را ملتفت نشدم.

بعد از ظهر، آقای چند نقطه داشتیم. اسپش یاد م هست ؛ (ما مخصوصاً نمی نویسم. چون ممکن است که خودش یا کسانش یا افرادی که او را می شناسند این نوشته را بخواند یا بخوانند و آن وقت من نسبت به معلم خودم یکجور بی حرمتی کرده باشم. همین « چند نقطه » برایش بس است.

معلم کلاس بالاتر بود. ولی هفته بی دو ساعت و ده دقیقه، چهارشنبه ها، از ساعت دو بعد از ظهر تا ساعت چهار و ده دقیقه بعد از ظهر که زنگ مدرسه می خورد (البته بدون احتساب زنگ تفریح و کسر زمان آن از این رقم) به جای معلم همیشگی ما، به کلاس ما می آمد.

هم فحش می داد و هم کتک می زد.

اول از فحش شروع کرده بود و بعد، کم کم چون فحش کفایت نمی کرد، مجبور شده بود که کتک هم بزند.

به کستن و اینجور چیزها هنوز دستش نمی رسید.

بعد آنکه در کلاس آخر دبستان، معلم تمام وقت ما شده بود، من و او تقریباً با هم رفیق شده بودیم.

ورقه های بچه های دیگر را می داد به من و یکی دو نفر دیگر از شاگرد اول ها که تصحیح کنیم. و خودش می نشست و روزنامه می خواند.

کده اش بوی قرمه سبزی می داد. حرف هایی می زد که بعداً فهمیدم که مجموعه شان به لحاظ تئوریک، به علاوه تبلورشان به لحاظ پراتیک - که گاهی ظاهر آهیج ربطی به هم ندارند و حتی در مقابل هم هستند - یعنی:

رادیکالیسم.

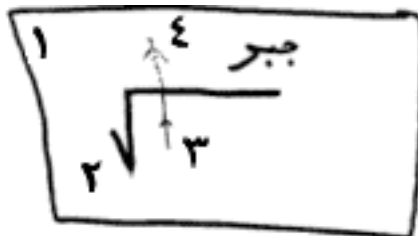
و اگر شما خیلی حساسیت دارید، می توانم محض خاطر شما، بر خلاف میل باطنی خودم، به خاطر حفظ وحدت، رادیکالیسم را توی گیومه بگذارم. یعنی به خاطر گل روی شما، رادیکالیسم را بنویسم:

- « رادیکالیسم » .

فکر می کرد که من، رادیکال، یا « رادیکال » می شوم.

رادیکالیسم از رادیکال می آید. و رادیکال هم، هر چه باشد یا نباشد، آخر سریکی از نشانه های « جبر » است.

اصلاً از شکلش هم معلوم است که نشانه جبر است و نشانه اختیاری نیست.



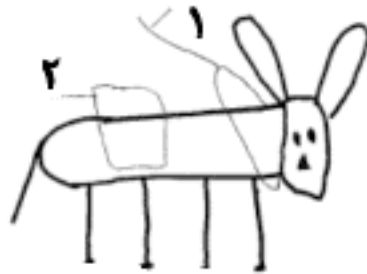
۱ - تخته سیاه ۲ - رادیکال ۳ - اختیاری بالفعل، موجود

۴ - اختیاری بالقوه، موجود

به طوری که در شکل ، ملاحظه می کنید رادیکال ، سقف اختیار است.

بعضی ها می گویند که انسان ، حیوانی است مجبور:

جبر = ضد اختیار



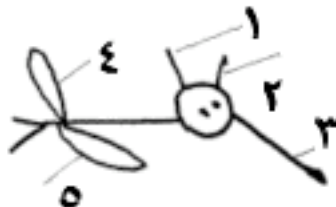
حیوان مجبور

۱- افسار ۲- پالان و خورجین برای قرار دادن اشیاء مختلف از

چپله ؛ کتاب ، به مصداق « چارپایی بر او کتابی چند » شیخ آجل

بعضی ها هم می گویند که انسان ، حیوانی است مختار:

اختیار = ضد جبر



حیوان مختار

۱- ۲ ؛ شاخک های حسّی ۳- خرطوم ۴- ۵ ؛ بال های اختیار

به نظر من ، باید به این ها گفت که البته شما خودتان ممکن است که حیوان باشید ؛ اما

انسان ، حیوان نیست.

جبر و اختیار ، مال حیوان است ، نه مال انسان.

انسان ، نه حیوانی مجبور است ، و نه حیوانی مختار.

انسان ، حیوان نیست. انسان ، « وجود » ی است بیرون جبر و اختیار. حتی وقتی که

مجبور باشد ، یا حتی وقتی که مختار.

انسان ، جبرِ اختیار است :

اختیارِ ناگزیر :

« ارادهٔ خودآگاه » .

حتی وقتی که از خود می‌گریزد تا اختیارِ جبر باشد :

گریز از اختیار :

گریز از جبرِ ناگزیرِ بی‌گریز :

گریز از سرشت ویرانهٔ آدمی !

من این را به شاه عباس هم گفته بودم.

سبیل‌هایش را تاب داده بود و آمده بود سر کلاس برای بچه‌ها قیافه بگیرد. یک پونز

گذاشتم روی صندلی که رفت توی ماتحتش. از خجالتش جیک نزد و تند تند تخته

سیاه را پاک کرد و درس را شروع کرد.

اما نتوانست رادیکال ، درس بدهد.

شاه عباس گفتم ، یاد تاریخ افتادم . تاریخ گفتم ، یاد جغرافیا افتادم . و جغرافیا گفتم ، یاد
فاصله جغرافیایی اینجا و ایران افتادم .

این است که گفتم بهتر است که ما خودمان را کم کم آماده کنیم که در ایام عید برویم
ایران . چون من دلم گواهی می دهد که در همین ایام عید ، کارها تمام است .

شاید این حرف از نظر علمی ، قابل تشکیک باشد . اما راستش من آن قدرها هم به علم ،
اعتقادی ندارم .

قبلاً به علم ، بیشتر اعتقاد داشتم .

شب عید ، یک ساعت مچی عیدی گرفته بودم که بسته بودمش به دستم ، و همه اش وقت
را نگاه می کردم .

هر کس که رد می شد ، دلم می خواست که از من وقت را بپرسد و من هم به او بگویم که
ساعت ، چند و چند دقیقه است .

ولی - نامرد ها - هیچکس از من نمی پرسید که ساعت ، چند است .

دو ، سه بار هم به دو ، سه نفر که فکر کرده بودم که از من پرسیده اند که ساعت ، چند
است ، ساعت را گفتم بودم . آن ها هم ، یا به من چیزی نگفته بودند و رد شده بودند ، یا به
من (حالا با یکی ، دو کلمه ، کم و زیاد) گفته بودند :

- کسی از تو ساعت را نپرسیده است که تومی گویی ساعت ، این قدر است و آن قدر .

بعداً فهمیدم که همه علیه من توطئه سکوت کرده اند . این بود که آخر سر ، خودم تصمیم

گرفتم که هر یک ربع به یک ربع ، ساعت را اعلام کنم.

حالا دستکم به خاطر این که دوران طفولیت را پشت سر گذاشته ام ، دیگر نفس این را

که هر یک چهارم صفحه به یک چهارم صفحه ، علمی ، علمی بکنم ندارم.

نه این که علم ، چیز بدی باشد ، عقده ، چیز بدی است.

علم ، چیز بدی نیست ، علم ، چیز خوبی است ؛ و همانطور که همه می دانیم ، واضح و

مبهرن است که علم ، حتی بهتر است از ثروت. زیرا اگر ما علم نداشته باشیم و ثروت

داشته باشیم ، مثل کسی هستیم که ثروت دارد و علم ندارد ، ولی اگر علم داشته

باشیم و ثروت نداشته باشیم ، مثل کسی هستیم که ثروت ندارد و علم دارد.

وانگهی ، اگر یک عالم و یک ثروتمند ، داخل حتما بشوند ، ثروتمند ، ثروت خودش را در

جا های دیگر و در رخت کن حتما ، جا گذاشته است و درست است که داخل حتما ،

چیز های دیگرش همراه خودش هست ، اما ثروتش همراه خودش نیست ؛ ولی شخص

عالم ، داخل حتما ، علاوه بر چیز های دیگرش ، علمش را هم همراه خودش دارد ، و

مکن است بتواند همان کند که ارشیدس کرد.

شاعر شیرین سخن ، چه خوش داد بیان داده است :

-وگرنه من کجا و لنگه گیوه ؟

و از همه این ها گذشته ، ایام عید ، تازه شروع شده است و کسی چه می داند که چه خبر

خواهد شد.

اگر ایام عید، تمام شده بود هم، بازم دلم گواهی می داد که همه چیز در ایام عید، درست می شود.

زمان، فقط برای کسی وجود واقعی دارد که خودش وجود واقعی ندارد.

زمان، واقعیت نیست، بلکه وجودش فقط به اعتبار چیزی است که او بر آن می گذرد. و اگر آنچه زمان می خواهد بر آن بگذرد، خودش را به جلو پرتاب کرده باشد و از زمان، گذشته باشد، دیگر، زمان برای او نه واقعیت دارد، و نه حتی اعتبار به واقعیت.

و انسان، پرتابی است به جلو. به جلوتر از خودش.

و بقیه، فقط نقطه چین رد پای اوست که در پی یافتن خود، رسیدن به خود، تعریف خود، و تحقق و تعیین تدریجی خود در هستی، به راه افتاده است.

ما، بیرونِ رد پای خودیم. بیرونِ بیرون.

بگذار که زمان، از رد پای ما بگذرد؛ نه ما از رد پای زمان!